



۲۰۲۲/۰۵/۰۱



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار

(قسمت نهم)

گنج نهفته در باغ میرزا زلمی: حکیم دانا جهت ادای نماز و دعا هر شب جمعه به زیارت پیر بزرگ می رود و در حجره تنها به دعا و ریاضت مصروف می شود. بعد از ادای نماز و دعا خستگی نیمه شب بر او غالب می شود و در خواب می رود. او در خواب عمیق فرو رفته بود که پیر بزرگ به خواب او ظاهر می شود و مژده خوبی که حیات میرزا زلمی و خانواده او را کاملاً تغییر میدهد، به حکیم دانا می رساند. پیر بزرگ به حکیم دانا می گوید که در گوشه از باغ میرزا زلمی جایی که درخت بزرگ توت قرار دارد، از طرف مرد بزرگ خانواده او که میرزا زلمی یکی از احفاد اوست بنام **میرزای خوش نویس** که میرزای دربار شاهان غزنه بود، گنجی نهفته است. حالا تو اجازه داری که این احوال را به میرزا زلمی برسانی. این گنج به شرطی به دست او می آید که محتوای کوزه پر از طلا را به سه حصه تقسیم نماید. یک حصه آنرا در محضر عام به حکومت بسپارد. گفتم در محضر عام برای این که دستگاه حکومت راستکار نیست و سکه های طلا را که به حکومت می بخشد، مال مردم است و مال مردم باید دزدی و تلف نشود. خوب خبر دارید که آثار گرانبهای قدیم را زورمندان و قاچاقبران حکومتی و دیگران دزدیدند و به بازارهای جهان فروختند. حصه دوم آنرا برای تعمیر و تأسیس چند مکتب برای دختران و مؤسسه خیریه به نام **میرزای خوش نویس** و کمک و غذا دادن در هر شام جمعه به غربا تا سال های زیاد، او و اولاده او به مصرف برسانند. حصه سوم آن گنج از میرزا زلمی و خانواده او است و به هر نوعی که خواسته باشد استفاده می نماید اختیار دارد. اما، امید است به راه های معقول و انسانی مصرف نماید. شرط دوم یافتن گنج نهفته اینست که دیگ بزرگی را که در آن گنج نهفته است به زیارت من بیاورند. نام میرزای خوش قلم در پشت دیگ گلی نقش است. این دیگ را هر شام جمعه مانند بزرگان گذشته، برای پختن شوربا برای غربا استفاده نمایند. باغ میرزا زلمی محلی است که لشکر بزرگ شاهان غزنه زمانی که طرف هندوستان می رفتند یک شب در آنجا استراحت می نمودند. دیگ های بزرگ زیادی آنجا بود که در آن دیگ ها برای لشکر بزرگ شوربا درست می کردند و میرزای خوش نویس از ترتیب و تنظیم مهمانی و غذا خوری نظارت و تاریخ نویسی می کرد.

حکیم دانا از خواب بیدار می شود و به حیرت می رود که چه خوابی؟ متوجه میشود که وقت نماز صبح است. لذا، اضمی می گیرد و بعد از ادای نماز صبح طرف مسجد روان می شود تا این احوال را به میرزا زلمی برساند. وقتی آنجا می رسد، میرزا زلمی نماز صبح را خوانده و طرف دکان خود روان بود که حکیم دانا او را صدا میزند. حکیم دانا میرزا زلمی را با خود به خانه می برد. بعد از خوردن شیرچای و روت خانگی حکیم دانا احوال و خبرخوش را که در خواب از طرف پیر بزرگ به او داده شده می رساند. میرزا زلمی حیران می ماند و چند دقیقه به طرف حکیم دانا می بیند بدون این که حرفی زده بتواند. بعد دست های حکیم دانا را گرفته می بوسد و از او تقاضا می نماید که این خبر را بار دوم تکرار نماید.

برای این که مراسم کندن زمین در نزدیکی درخت بزرگ باغ میرزا زلمی به آرامی و بدون ترس و در امنیت کامل صورت گیرد، حکیم دانا به او مشورت میدهد که فردا از کاکا محمد جان، شمس، برادر خوبرو، ملای مسجد، سر معلم مکتب جایی که یوسف معلم است و چند نفر ریش سفیدان قریه که به خوبی و نیک نامی مشهور اند به نام حکیم دانا دعوت نماید تا ماهمه مشترکاً به باغ بروئیم و به کندن زمین شروع نمائیم. میرزا زلمی می پذیرد و فردا پیشنهاد حکیم دانا را عملی می نماید. بعد از ظهر فردا کسانی که دعوت شده بودند با همراهی حکیم دانا به باغ می روند. مدعوئین نمی دانستند برای چه منظوری دعوت شده اند؟ چون که آنها بنام حکیم دانا دعوت شده بودند با خوشی قبول کردند.

در باغ و نزدیکی درخت بزرگ توت جمع شدند و حکیم دانا چند آیات از قران کریم را خواند و به میرزا زلمی حکم نمود که زمین را بکند. از دیگران نیز خواهش نمود که میرزا زلمی را کمک نمایند. مردان پیر و جوان در مدت کوتاهی بیش از دو متر زمین را کندند. حکیم دانا نزدیک آمد و گفت، آهسته، آهسته خاک را دور کنید و حکیم دانا بادست های خود اندکی خاک را پاک کرد و صدا زد که پیر بزرگ راست گفته است. از همه خواهش نمود که آهسته، آهسته اطراف دیگ بزرگ را پاک نمایند تا به دیگ صدمه وارد نشود. بعد از مدتی خاک اطراف دیگ بزرگ سیاه رنگ کاملاً خالی شد و دیدند که سنگ کلان با وزن چند کیلو به سردیگ بزرگ گذاشته بود. حکیم دانا باز دعا خواند و گفت که سنگ را بردارند. وقتی سنگ کلان را برداشتند، مانند شعاع آفتاب سکه های طلا درخشیدن گرفت. میرزا زلمی از خوشی بیهوش شد. یوسف به او آب داد و همه کسانی که در آنجا بودند دعا خواندند.

حکیم دانا با زبان آرام همه قصه خواب و صورت استفاده گنج را به مردم تشریح نمود که مطابق حکم پیر بزرگ عملی شد. میرزا زلمی در همانجا، در محلی که گنج را یافته بودند به همه کسانی که آنجا بودند چند سکه طلای خالص بخشید. دوستان او را کمک نمودند سکه های طلا را به منزل او ببرند. فردای آنروز بیش از صد نفر را دعوت نمودند و در محضر عام درحالی که والی ولایت حضور داشت، یک حصه سکه های یافت شده را به رئیس اداره موزیم ها سپردند و رسید گرفتند. چند نفر ریش سفیدان قریه را نیز انتخاب نمودند تا موضوع رابه حکومت مرکزی اطلاع دهند. هدف از ارسال ریش سفیدان به مرکز حکومت این بود که سکه های پر قیمت و نادر حیف و میل ماموران دولتی و وزارت فرهنگ نشود. آنها خبر داشتند که تعداد زیاد آثار فرهنگی که در هر جا کشف شده است، به بازار های خارج قاچاق شده و به پول هنگفت فروخته شده اند.

برای این که سکه های طلا از شر دزدان و خراب کاران محفوظ باشد، به هدایت حکیم دانا تعداد زیاد سکه ها را در جای محفوظ به زمین گور نمودند تا در موقع مناسب نظر به ضرورت مورد استفاده قرار گیرند. آوازه یافتن گنج و رابطه خانوادگی میرزا زلمی با میرزای خوش نویس که میرزای دربارشاهان غزنه بود، در همه جا پخش شد. دیگ بزرگی را که در آن سکه های طلا جا به جا شده بود به زیارت پیر بزرگ بردند تا هر شام جمعه در آن

شوربا درست نمایند و به غربا تقسیم کنند. باید گفت که در نزدیک دهن دیگ با خط خیلی قشنگ نوشته بود، دیگ موسسه خیریه میرزای خوش نویس.

پدر میرزا زلمی معروف به قصاب، میرزا جلال و پدر بزرگ او میرزا ملک محمد نام داشتند. کلمه میرزا از نسل به نسل به میرزا زلمی میراث مانده بود. اما، میرزا زلمی نمی دانست که چرا پدر و پدر کلان او را میرزا خطاب می کردند؟ حالا فهمیدند که او متعلق به خانواده مرد بزرگ و نیک نام به نام میرزای خوش نویس است که میرزای دربارشاهان بزرگ غزنه بود. میرزای خوش نویس علاوه از وظیفه میرزائی دربار، مرد مهربان، سخاوتمند و متدین بود که مورد احترام خاص و عام قرار داشت.

کشف سکه های طلا در باغ میرزا زلمی و نشرخبری که او را به خانواده میرزای خوش نویس مربوط می ساخت، مقام اجتماعی او را تغییر فاحش داد و در نزد مقام حکومتی، در سطح ولایت و قریه های محل خاصاً در قریه عشق آباد مورد احترام و عزت زیاد مردم قرار می گرفت. پیروی از احکام پیر بزرگ مبنی بر کمک و رسیدگی به فقرا و تأسیس مکاتب برای دختران و اطفال غریب که از طریق حکیم دانا به او توصیه شده بود، میرزا زلمی را در مدت کوتاه در نزد مردم شخصیت محترم و صاحبقدر ساخته بود. با وجودی که او خیلی پولدار شده بود روش نیک خود را با مردم تغییر نداد و در نوع و حالت زندگی خود بسیار تفاوت وارد نکرده بود. میرزا زلمی و خانم او مانند گذشته همیشه به دیدار حکیم دانا میرفتند و از او و خانم شاه مشورت و نصایح می گرفتند.

ملانظر که مرد پول دوست و به خانواده خود نامهربان است، از ندادن گلنار به یوسف در عوض باغ میرزا زلمی و تحقیر از او در نزد حکیم دانا و دیگر دوستان میرزا زلمی که به خواستگاری گلنار برای یوسف رفته بودند، نهایت پشیمان است. او همواره باخود می گوید که اگر گلنار را به یوسف میداد و در عوض باغ میرزا زلمی را به دست می آورد، حالا صاحب میلیونها پول می بود. روزی ملانظر نزد میرزا زلمی آمد و به او پیشنهاد کرد که مشترکاً تجارت نمایند. هدف ملانظر این بود که از پول های وافر میرزا زلمی استفاده نماید. میرزا زلمی با احترام که همیشه در عادت او است به ملانظر جواب رد داد و به او گفت که به تجارت وقت و علاقه ندارد زیرا بیشتر وقت خود را مصروف خدمت به غربا و اطفال شان می سازد. ضمناً به او خبر داد که در آینده نزدیک پسرش تمامی امور حیاتی او را به عهده خواهد گرفت زیرا او و خانمش، خوبرو به سیاحت و زیارت خانه کعبه میروند. اگر خواسته باشد او می تواند با پسرش مذاکره و معامله نماید. ملانظر از شرمندگی به یوسف مراجعه نکرد ولی از کرده خود خیلی پشیمان بود.

خوبرو دو روز بعد از پیدا شدن طلا در باغ میرزا زلمی به دیدار منیره رفت. مثل همیشه سحر او را با حرمت پذیرائی کرد و به خانه سالون رهنمائی نمود. منیره و سحر از کشف دیگ بزرگ پراز طلا در باغ میرزا زلمی خبر نداشتند. منیره به سالون آمد و خوبرو را با لطف همیشگی در آغوش گرفت. خوبرو متوجه شد که مادر و دختر از دوری گلنار خیلی رنج می برند. زمانی که خوبرو از احوال گلنار پرسید، منیره به گریه شد. او در جواب گفت.

خواهر عزیز خوبرو جان، چه بگویم؟ دخترک نازنینم در آنجا رنج می کشد. او نان خوب نمی خورد. گلنار دقیقه ئی از یاد یوسف بیرون نیست. گلنار به من گفت که او با خود و با خداوند عهد نموده که تا دم مرگ در انتظار وصل یوسف خواهد بود. با آنکه خودش به من چیزی نگفت اما، من با چشم خود دیدم که گلنار من لاغر شده زیرا من می دانم که او خواب درست ندارد و غذای کافی نمی خورد. آنچه مایه خوشی من است اینست که خانم ملک زن مهربان و با تربیت است. او همیشه از گلنار مراقبت می کند. من میدانم که تا حال دو نامه به یوسف نوشته است. امید است پسر ملک از این موضوع خبر نشود ورنه بلائی به سرش می آورد. خوب، خوبرو جان حالا بگو که یوسف جان چطور است؟

منیره جان، دختر قشنگ من سحر جان، باید خدمت شما بگویم که یوسف هم شب و روز در باره گلنار فکر می کند. به اصطلاح فکر و ذکر او گلنار جان است. گاه گاهی من نصف شب متوجه می شوم که یا خط های گلنار جان را دوبار و سه بار می خواند و یا خود را مصروف خواندن کتب فلسفی می سازد. اما، خواب درست ندارد. در این روزها کم گپ شده

است. او هفته دو و یا سه بار به دیدار حکیم دانا و زیارت پیر بزرگ می رود. امید است روزی گلنار جان را به زیارت پیر بزرگ ببیند. باید برای تان بگویم که دو روز قبل واقعه ئی بزرگی در حیات ما رخ داده است.

منیره سوال کرد چه گفتی؟ واقعه ئی بزرگ یعنی چه؟ آیا یوسف را نامزد کرده اید؟

خوبرو جواب داد، نه خواهر جان. یوسف جوان بی وفا نیست. او به عهد و پیمان خود با گلنار جان وفادار است و من می دانم که تا آخر عمرش وفا دار خواهد بود. در روزهای اولی که گلنار جان را به زور و جبر به خانه ملک بردند، مامایش یوسف را با خود محض برای دو روز به منزلش برد. برادرم به من گفت که او به یوسف گفته بود که اگر خواسته باشی، دختر بسیار زیبایی ملا جلال را که عمرش دو سال کمتر از یوسف است، به یوسف خواستگاری می کند. میدانی یوسف به مامای خود چه جواب داده بود؟ او به مامای خود گفته بود که بهتر است گردن مرا با شمشیر ببرید و این پیشنهاد را به من ننمائید. اگر من بمیرم، به امید آن روزی خواهم بود که در روز قیامت دست به دست با گلنارم به نزد خداوند رحیم برویم و طلب عفو نمائیم. ماما جان، من مرد بی وفا و نامرد نیستم. مامایش او را در آغوش گرفته بود و به یوسف شاد باشی گفته بود. نه این موضوع امروز در میان است و نه در آینده مورد نظر خواهد بود. من و تو انتظار روزی را داریم که هر دو دلدادۀ خود را پهلوی پهلوی ببینیم.

بعد خوبرو از یافتن دیگ بزرگ طلا در باغ شان به منیره و سحر اطلاع داد و همه قصه های دو روز قبل را به آنها به تفصیل بیان کرد. در موقعی که خوبرو قصه می کرد، منیره و سحر حیران مانده بودند و باور شان نمی آمد. آنها با دقت به خوبرو گوش داده بودند و با خود می گفتند که این قصه راست نخواهد بود، تا این که خوبرو چند سکه طلا را که در دستمالی با خود آورده بود به منیره و سحر نشان داد.

منیره جان، من متوجه شدم که تو و سحر جان به گپ های من از طی دل باور نکردید. این قصه راست است. اینه ببینید نمونه های سکه های طلا را. من برای تو و سحر جان، برای هر کدام تان پنج، پنج سکه طلا طور تحفه آورده ام. همچنان برای گلنار عزیزم فعلاً ده سکه تحفه آورده ام. خوب حالا بگوئید که به گپ های من باور دارید یا نه؟

منیره به خوبرو گفت که خدا را شکر که خداوند برای تان لطف کرد و شما را صاحب پول زیاد نمود. باور داشته باشی که ما از طی دل خوشحال هستیم. اما، تو باید این سکه ها را برای ما نمی آوردی، ضرورت نیست. من می دانم که تو خواهر حقیقی من هستی. تو باید بدانی که تو پولدار باشی یا نباشی، برای من همیشه دوست عزیز خواهی بود. من برای شوهر تو احترام زیاد دارم و تو میدانی که یوسف جان را از صمیم قلب دوست دارم. من سکه های طلا را که برای گلنار جان تحفه آوردی به اجازه تو نزد خود نگه میدارم. آیا از این واقعه یوسف جان گلنار را خبر کرده است یا نه؟ او از شنیدن این خبر نهایت خوشحال می شود.

خوبرو گفت، منیره جان، من هم تو را مانند وجودم دوست دارم. این چند سکه تحفه ناچیز است. انشاء الله که ما آینده خوش خواهیم داشت. بلی یوسف به من گفت که در جواب نامه گلنار جان، نامه می نویسد و او را از این واقعه مطلع می سازد. من کاملاً اطمینان دارم که گلنار جان بسیار خوشحال خواهد شد. باید برایت بگویم که یکی از دوستان برای شوهرم اطلاع داده است که ملا نظر خان بسیار پشیمان است که چرا به خواستگاری ما جواب مثبت نداده است. به یاد داری که شوهر و برادرم می خواستند باغ ما را که در آنجا طلا پیدا شد، در عوض مهر گلنار جان به او میداد.

بلی من می دانم که شوهر من هیچ وقت سیر نمی شود و تا روز آخر حیاتش در تلاش پول یافتن خواهد بود. او اصلاً مرد بیچاره است. شوهر سحر جان که زمانی از او خیلی تعریف می کرد، حالا از او دلسرد شده و رابطه آنها در این روزها خوب نیست. او به سحر گفته است که در وقت برآمدن گلنار از خانه ما و حالت زار گلنار بر او تأثیر زیاد کرده است. گریه و ویلای گلنار به اندازه او را متأثر ساخته است که به گریه شده است. او از سحر نسبت به روش بد با سحر بار بار عفو خواسته و به سحر وعده داده که او را دوست خواهد داشت و هیچ وقت او را آزار نخواهد داد. او به سحر گفته است که او نمی داند چرا پدرت تا این حد پول را دوست دارد و حاضر است دختر خود را در بدل پول بفروشد. رابطه او در این روزها با ملک قریه هم خوب نیست. او به من گفت که ملک یک اندازه پول مهر گلنار را به او نداده است.

نامه دوم یوسف به گلنار: گلنار جان عزیزو به دل نزدیکم. ای ستاره آسمان، اجازه بده دست های قشنگ و نازکت را مثلی که در روزهای قبل می بوسیدم، ببوسم و به چشم هایم ببرم. ای کاش نزدیکم می بودی که از عطر موهای سیاه و حلقه، حلقه تو جانم معطر می شد. من مرد متدین هستم و امیدوارم که خداوند به ما کمک می نماید تا آنچه تو در خواب دیدی در بیداری تکرار شود. من به تو وعده می دهم که اسپ سفید دلخواه تو را برایت پیدا کنم تا با تو در دشت و دمن این قریه زیبا به تفریح برویم.

به تو اطمینان میدهم که من پرنده ای را شکار نکنم تا قلب پر از محبت تو نا آرام نشود. من هم مانند تو شب خواب آرام ندارم. من بار بار از خداوند آرزو نموده ام که تو را در خواب ببینم ولی تو تا حال در خواب حاضر نشده ای.

"گر به بیداری نتوانی، به خواب من بیا"

خاطر این قلب محزون و کباب من بیا"

آیا با من قهر هستی؟ گمان نمی کنم. اما، میدانم که تو قلب پاک داری و از همین سبب است که آرزوهای تو را خداوند بجا می آورد.

باید برایت بگویم که طاقت جدائی تو را ندارم. نمی دانم برایت بنویسم یا نه که اگر روزی من از غم فراق تو بمیرم، در روز رستاخیز منتظر تو هستم و در آن روز هیچ کسی تو را از من جدا نخواهد توانست. اما، با همه درد و رنجی که دارم، در امید وصل با تو زندگی می نمایم و می خواهم تا روز وصل با تو زنده بمانم.

من باید واقعه مهمی را که برایت دلچسپ خواهد بود به تو خبر بدهم، واقعه ای که تا حال کمتر دیده و شنیده شده است. این واقعه، خانواده مرا یکی از پولدارترین خانواده وطن ما ساخته است و ضمناً ما را رابطه داده است به شخص بزرگوار که در دربار یکی از شاهان بزرگ غزنه مقام میرزائی داشت. حتی پدرم نمی دانست که چرا پدر او و پدر بزرگ پدرم به نام میرزا تخلص می کردند. حالا تو میدانی که تو و من بسیار پولدار هستیم و من می خواهم که قسمت زیاد این پول ها برای کمک به غربا و درس و تعلیم اطفال غریب وطن ما به مصرف برسد. اگر خداوند بخواهد که من و تو باهم وصلت حاصل نمائیم، تو باید وظایف موسسه خیریه را به عهده داشته باشی، انشا الله. تو خوب می دانی که زندگی بسیار دراز نیست. در وطن ما غربا به یک لقمه نان خشک محتاج هستند. پدر و مادرم گفتند که غربا حق دسترسی به تعلیم و تربیه و نان دارند. آنها پول زیادی را برای تعمیر چندین مکتب و تأسیس موسسات خیریه مصرف خواهند کرد.

یوسف همه قصه یافتن دیگ پر از طلا را به گلنار نوشت و حتی به او گفت که ملانظر خان فعلاً از پدرش با احترام یادآوری می نماید و افسوس می نماید که چرا در موقع خواستگاری گلنار برای یوسف، قبول نکرد که باغ او را به دست آرد و گلنار را به یوسف بدهد؟ یوسف در نوشته خود علاوه کرد که.

گلنار قشنگ من، من افسوس می نمایم که چرا این دیگ پر از سکه های خیلی قیمتی طلا در زمانی که تو را از پدرت برای من خواستگاری نموده بودند، پیدا نشد؟ اگر پیدا می شد، من همه سکه های طلا را فدای عشق تو می کردم و تو را به دست می آوردم. آیا می دانی که قلب من خالی از همه آرزو هاست بجز از عشق تو. یگانه آرزویی که تا روز آخر حیاتم در قلبم باقی خواهد بود، عشق و محبت توست. تو امید من، آرزوی من و ترتیب دهنده زندگی آینده خانواده مشترک ما هستی.

پیشنهاد من برای تو اینست که خود را قوی نگهداری تا باصحت باشی چون که من می خواهم که گلنار خودم را مقبولتر و تازه تر در آغوشم گیرم و از گلهای لاله رخسار تو بوسه بگیرم. لاله ای که زیباتر از لاله های دمن کوه های عشق آباد است.

"دلی را کو بود داغی ز عشقی"

کیش با لاله یا گل کار باشد؟"

ای باغ پراز گل‌های عشق من. تو گلی و رخسار هایت لاله زار و من باغبان عشق توام و تادم مرگ این باغبانی را پذیرفته ام. یوسف.

خانم شاه با بی بی ملکه و گلنار و عده داشت که پیش از شام جمعه به زیارت پیر بزرگ بروند. خانم شاه به یوسف توصیه کرده بود که نامه خود را به او برساند. یوسف دویده به منزل خانم شاه رفت و جواب نامه دوم گلنار را به او سپرد تا هنگام زیارت پیر بزرگ به گلنار ببرد. خانم شاه نامه را گرفت و در زمانی که گلنار در حجره زیارت تنها بود به او داد. خانم شاه به گلنار توصیه کرد که نامه های یوسف را در جای محفوظ نگهدارد تا در دست پهلوان کجیا نرسد. گلنار گفت نامه ها را بعد از خواندن به شما می دهم که به مادرم بدهید و یا نزد خود لطفاً نگهدارید.

دسیسه پهلوان کجیا برای یوسف: بعد از پیدا شدن گنج طلا در باغ میرزا زلمی و کمک های او به غربا و مساکین قریه های همجوار و تأسیس مکاتب برای دختران مقام اجتماعی میرزا زلمی را در آن محیط بسیار برجسته و صاحب حرمت ساخته بود. حرمتگذاری مردم به میرزا زلمی و پسرش یوسف، ملک عبدالرحمن و خاصاً پهلوان کجیا را زجر میداد، مخصوصاً زمانی که حاکم محل با توصیه والی ولایت از میرزا زلمی تعریف و توصیف می نمود. علاوه بر آن، قصه عشق یوسف و گلنار به سر زبانها بود و هر روز تکرار می شد. مردم عشق گلنار و یوسف را در مکتب و مسجد، در بازار و محافل کلان، به عشق لیلی و مجنون مقایسه می نمودند. از تصمیم پدر گلنار که او را با پول فروخته بود و از اصرار پهلوان کجیا برای دسترسی به گلنار بدگویی و تقیح می نمودند. این همه قصه ها پهلوان کجیا را دیوانه ساخته بود و تحمل این بدگویی ها و رسوائی را نداشت. لذا، تصمیم گرفت که یا یوسف را از بین ببرد و یا برایش دسیسه ئی درست کند تا یوسف به شکلی بد نام شود و گلنار دل از یوسف برگرداند. با مشورت پدرش، پهلوان کجیا رفقای خود را جمع کرد و بعد از خوردن کباب و استعمال چرس و چلم، موضوع را با آنها به این طور در میان گذاشت.

رفقا، اول سوالی که از شما می کنم اینست که آیا شما رفقای من هستید یا نه؟ آیا مرا کمک می کنید یا نه اگر من از شما کاری طلب کنم؟

رفقای پهلوان همه با یک صدا جواب دادند که ما تا روز مرگ رفیق تو هستیم. سه نفر از دوستان او به نام شیر ناخون بریده، نضرو و غلام گفتند که اوه پهلوان بچیم، تو ما را به نظر کم می بینی؟ تو امر کن که ما چیه کنیم. اگر بخواهی که فلانی نفر را در چاه اندازیم، فوراً اجرا می شود و اگر بخواهی که کار دیگری درحقتش انجام دهیم، انجام داده حسابش کن. بیغم باش پهلوان بچیم، ما همراهیت هستیم. پهلوان که از رفقایش اطمینان حاصل کرد به درخواست خود ادامه داد.

شما خبردارید که ای میرزا قصاب و بچه او برای ما مخصوصاً برای من و خانم قصه های دروغی ساخته اند و در هر جا هر چیزی می گویند. من دیگر تحمل ای رقم گپ ها را ندارم. یا این که او را از بین می برم و یا یک دسیسه برایش درست می کنم که بد نام شوند. من از پول و دارائی او نمی ترسم. مرا پهلوان می گویند، پهلوان. شما چه فکری کنید؟

نضرو گفت که پهلوان جان، من وقت برایش دسیسه ساختم، چورت را خراب نکن. گوش کنین. مه خبردارم که مامای یوسف که شمس نام دارد و همه شما او را می شناسید، می خواست دختر ملای مسجد قریه خود را که یک دختر بسیار مقبول دارد برای خواهر زاده خود بگیرد. اما بچه میرزا زلمی قصاب قبول نکرد. من یک نفر عریضه نویس را که در سرچوک ولایت برای هر کس خط نویسی میکند می شناسم. پهلوان جان، باید برای او پول بدهیم که از طرف دختر ملای مسجد قریه شمس، برای یوسف یک نامه عشقی بنویسد. تو باید قبول کنی که او خط نویس اینقدر به خط نوشتن قابل است که خط و امضای هر کس را ساختگی کرده می تواند. تو خط ساختگی دختر ملا را به خانم به هر رقمی که می تانی برسان. اگر دفعه اول کار داد خوب و رنه خط دوم دلش را از بچه قصاب بکلی سرد می سازد. چطور بچیم دسیسه خوبش است یا نه؟

پهلوان كچپا و ديگران گفتند كه آفرين نسر و جان. به راستي كه چال باز هستي. اما، در ميدان قمار چندان طالع نداری. پهلوان كچپا به نسر و و غلام پول كافي داد و هردو را به مركز ولايت روان كرد كه با كمك عريضة نويس يك مکتوب ساختگي عشقي از طرف دختر ملاي مسجد قريه بالاتوت براي يوسف بنويسد و به زودي بياورند. نسر و و غلام به مركز ولايت رفتند و عريضة نويس را پيدا كردند. نسر و درخواست شانرا از عريضة نويس چنين بيان كرد.

كاكا عريضة نويس، ما يك دختر خاله داريم كه نامش انيسه جان است. ما بيسواد هستيم. دختر خاله ما هم بيسواد است. ما دختر خاله خود را بسيار دوست داريم. انيسه جان عاشق يك جوان بسيار مقبول و كا كه است. نامش يوسف است كه چندان توجه به دختر خاله ما ندارد. انيسه شب و روز گريان دارد و مي گويد اگر يوسف او را به زني نگیرد، من خود رامي كشم و از بين مي برم. خاله جان ما از ما خواهش نموده كه به كمك شما يك مکتوبي كه پر از عشق و عاشقي باشد و عشق انيسه جان را به يوسف اظهار نمايد بنويسيم. اين مکتوب را به يوسف روان مي كنيم و اميد است كه دل يوسف نرم شود و هردو جوان به آرزوهای خود برسند. براي تو پول مي دهيم. شما هم ثواب مي كنيد كه دو جوان را به مراد شان ميرسانيد. عريضة نويس به نسر و چنين گفت. برادران محترم، من شما را نمي شناسم. اينكارها را من نمي كنم خطرناك است. مکتوب ساختگي از طرف يك دختر براي يك مرد كار درست نيست.

نسر و، اوه بادارجان. چطور مرا نمي شناسي؟ من چند روز پيشتر به نزد تو آمدم كه براي برادرم يك مکتوب نوشته كني. بگير اين بندل پول را بگير و مکتوب را نوشته كن. يك صفحه خط چيست كه تو نوشته نمي كني. وقتي عريضة نويس پول زياد راديد، قبول كرد كه مکتوب را بنويسد و سوال كرد كه چه بنويسد؟ نسر و براي او گفت كه ما براي تو مي گوئيم كه چه رقم مکتوب بنويسی. اما، فكرت باشد كه طوري خط بنويسی كه مثل و مانند خط يك دختر باشد. عريضة نويس قبول كرد و پول را از نزد يوسف گرفت. عريضة نويس گفت كه اينطور نامه بنويسم كه قاضي هم نوشته کرده نتواند. حالا آهسته، آهسته براي تو بگوئيد كه چه نوشته كنم؟ نسر و گفت كه من مي گويم اما، خودت مکتوب را بسار عشقي و ادبي نوشته كن. ما براي تو گفتيم كه ما بي سواد هستيم. مکتوب نرفتيم و هر روز مکتوب گريزي مي كرديم. ما مي فهميم كه خودت دل فيل را بدست آورده مي تواني چه ماند به دل يوسف.

نامه ساختگي انيسه به يوسف: يوسف جان نازنيم، اين اولين مکتوب است كه من براي تو نوشته مي كنم. اما، تو را از سالهای پيش بسيار دوست دارم. من هم مي دانم كه تو مرا دوست داري. اما، نمي گوئي. نميدانم چرا؟ وقتي كه تو را بعد از دوسال در منزل مامايت، كاكا شمس ديدم، تو با شوق و چشم های پر از عشق طرف من مي ديدی، مثل يك عاشق. ديدن های تو مرا زيادتر گرفتار عشق تو نموده است. اگر كسي در خانه نمي بود، نزديك تو مي شدم و حتماً از روي مقبولت يك بوسه جانانه مي گرفتم. من و مادرم تصادفي به خانه كاكا شمس آمده بوديم و خدا را شكر كه تو هم آنجا بودی. مادرم براي من گفت كه مي خواهم خانم آقاي شمس را ببينم و از من خواهش كرد با او آنجا بروم. پسان فكر كردم كه حتماً مادرم از بودن تو در آنجا خبر داشت و مي خواست من و تو با هم از نزديك ملاقات نمايم. مادرم يکروز براي من گفت كه اگر تو يوسف جان را بگيري بسار خوب خواهد شد. او جوان بلند بالا، مقبول و صاحب تعليم است. مادرم از دل من خبر نداشت كه من تو را از چند سال به اين طرف دوست دارم و عاشقت هستم.

من درباره تو بسيار چيزها شنیده ام. همه مي گویند تو يك وقت عاشق دختر ملانظر بودی. اما، او به تو بي وفائي كرد و با پسر ملك عروسي نمود. مي گویند او دختر مقبول است. اما، تو مي دانی كه من هم از دختر ملا نظر كم نيستم و چند نفر خواستگار من هستند. چون كه من تو را دوست دارم و عاشق تو هستم، من تا حال كسي را قبول نكرده ام. پدر و مادرم از من پرسيدند كه فلان و فلان بچه را بگير، من گفتم قبول ندارم. بايد تو بدانی كه من به راستي عاشق تو هستم و از درد عشق تو شب خواب ندارم. تو بايد يك اندازه رحم دل داشته باشی و جواب نامه مرا بدهی.

وقت تو و كاكا شمس از خانه بيرون رفتيد، تو با چشم های مقبولت طرف من ديدی. نزديك بود ديدن تو مرا ديوانه سازد. من خوب فهميدم كه تو هم با چشم محبت و عشق طرف من مي ديدی. شما كه از خانه بيرون شديد، مادرم به خاله گفت كه

یوسف جان که بسیار جوان مقبول است، بسیار به دقت طرف انیسه جان می دید. اگر آنها خواستگاری کنند، ما قبول داریم. من اندکی می دانم که انیسه جان او را بسیار دوست دارد. شاید هم عاشق او شده باشد. زمانی که ما از خانه بیرون شدیم، دستمال تو را نزدیک زینه منزل یافتیم. مادرم دید که من دستمال را گرفتم و بوسیدم. پسانتر مادرم گفت که این دستمال علامه نشان دادن دوستی و محبت یوسف با تو است. دستمال را نگهدار و تو هم یکروز دستمال پر از عطر برایش روان کن. مادرم گفت که این دستمال انداختن، علامه نشان دادن دوستی با تو است. یوسف جان، باید برایت بگویم که من عاشق تو هستم و می خواهم از تو باشم و تو را در آغوشم بگیرم. من منتظر تو هستم یوسف جان، هرچه زودتر بیا. تو را بامحبت و از قلب می بوسم. انیسه عاشق تو.

زمانی که عریضه نویس نامه را نوشت، نامه را برای نصر و غلام خواند. هر دو حیران مانده بودند و گفتند که اگر این نامه به یوسف برسد، او را جادو خواهد کرد. نامه را گرفته و بزودی خود را به قریه عشق آباد رساندند. یکی از رفقای پهلوان کچیا باسواد است. وقتی نامه را خواندند، همه حیران مانده گفتند که چاره یوسف خواهد شد و گلنار تا قیامت از او نام نخواهد برد.

پهلوان کچیا نامه را گرفته به خانه رفت. در منزل گوهر را در خفا نزد خود خواست و نامه را برایش داد. به گوهر هدایت جدی داد که فردا نزد بی بی گلنار برود و نامه را برایش بدهد. به گلنار بگوید که یک نفر این نامه را آورده است و به من گفت که آیا این منزل از آقای یوسف است؟ تا وقتی من سوال کنم که چرا؟ نامه را برای من داد خودش رفت. من این نامه را برای شما آورده ام. حالا شما هدایت بدهید که من چه کنم؟ به تو می گویم اگر تو به بی بی گلنار گفتی که من نامه را برای تو داده ام، تو را فوراً زده، زده، خانه ات روان می کنم. خوب متوجه باشی که هیچ کس خبر نشود.

فردا صبح وقتی پهلوان کچیا از منزل بیرون رفت، گوهر با ترس و لرز به اطاق گلنار آمد و نامه را به گلنار داد. گلنار از او بار بار پرسید که نامه را چه کسی آورده بود؟ گوهر جواب داد، نمی داند. شاید او نفر آدرس منزل یوسف را غلط کرده است. گلنار قبل از خواندن نامه، فکر کرد که یوسف برایش نامه فرستاده است. لذا، نامه را گرفت و از گوهر خواهش نمود از اطاق بیرون شود.

(ادامه دارد)



برای مطالب دیگر دکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید